

باغ ناپیدا

فرنسیس هاجسن برنت

ترجمه
شهلا ارژنگ

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۶

فهرست

۱	{۱}	کسی باقی نمانده است
۹	{۲}	مری خانم یکدنده
۲۱	{۳}	آن سوی خلنگزار
۲۸	{۴}	مارتا
۵۲	{۵}	صدای گریه در راهرو
۶۱	{۶}	«کسی گریه می کرد - مطمئنم!»
۷۱	{۷}	کلید باغ
۸۰	{۸}	سینه سرخی که راه را نشان داد
۹۲	{۹}	عجیب ترین خانه ای که تاکنون کسی در آن زندگی کرده است
۱۰۵	{۱۰}	دیکون
۱۲۲	{۱۱}	آشیانه توکا
۱۳۴	{۱۲}	«می توئم قطعه زمینی داشته باشم؟»
۱۴۸	{۱۳}	«من کالین هستم»
۱۶۷	{۱۴}	راجای جوان
۱۸۵	{۱۵}	آشیانه سازی
۲۰۲	{۱۶}	مری گفت: «من نمی خوام!»
۲۱۳	{۱۷}	حمله عصبی
۲۲۴	{۱۸}	«تو نباید وقت تلف کنی»
۲۳۴	{۱۹}	«اومده!»
۲۵۰	{۲۰}	«من تا ابد زنده می مونم - تا ابد - تا ابد!»
۲۶۲	{۲۱}	بن ودرستاف
۲۷۷	{۲۲}	غروب آفتاب
۲۸۵	{۲۳}	معجزه
۳۰۳	{۲۴}	«بگذار بخندن»
۳۱۹	{۲۵}	پرده
۳۳۰	{۲۶}	«این مادره!»
۳۴۴	{۲۷}	در باغ



کسی باقی نمانده است

وقتی مری لِناکس را برای زندگی با شوهر عمه‌اش به ملک اربابی میزلتویت فرستادند، همه گفتند ناخوشایندترین چهره‌ای بود که تا آن زمان دیده بودند. در واقع همین‌طور هم بود. صورت ظریف ریزه‌میزه، اندامی قلمی و لندوک، موهای روشن تُنک و ترش‌رو بود. موهایش به زردی می‌زد و چهره‌اش نیز چون در هند به دنیا آمده بود و به دلایل گوناگون مدام بیمار می‌شد، زرد می‌نمود. پدرش صاحب‌منصب انگلیسی و آدمی پُرمشغله و ناخوش‌احوال بود و مادرش از زیبایی چیزی کم نداشت و فقط با رفتن به مهمانی‌ها و معاشرت با آدم‌های شاد خود را سرگرم می‌کرد و خوش می‌گذراند. او در واقع دخترک را نمی‌خواست و مری که به دنیا آمد، او را به دایه، یا به زبان هندی به آياه سپرد که می‌دانست برای راضی نگاه داشتن مصاحب (اربابش) باید کودک را تا می‌توانست دور از چشم مادرش نگه دارد. پس وقتی مری، این دخترک زشت، ناخوش‌احوال و نق‌نقو می‌شد، باید جلو چشم آفتابی نمی‌شد و زمانی هم که به دخترکی بی‌رنگ و رو و بدخُلق بدل شد که می‌خواست به تاتی تاتی بیفتد، باید دور از چشم می‌ماند. مری هیچ چهره‌آشنایی مگر صورت تیره آياه و دیگر خدمتکاران بومی را به خاطر نداشت که آنها نیز برای جلب رضایت مصاحب به هر

خواستۀ مری پاسخ مثبت می‌دادند و خواسته‌هایش را برآورده می‌کردند که مبادا زیر گریه بزند و ممصاحب از کوره در برود. به این ترتیب به شش سالگی که رسید، به جانوری مستبد و خودخواه بدل شده بود که همتا نداشت. خانم آموزگار خصوصی انگلیسی که برای آموزش خواندن و نوشتن به مری می‌آمد چندان از او بدش آمد که ظرف سه ماه آنجا را ترک کرد. آموزگاران سرخانه بعدی هم هر کدام زمانی کمتر از آموزگار قبلی دوام آوردند. به این ترتیب اگر مری نمی‌خواست خواندن کتاب‌هایش را بیاموزد، در نهایت هرگز الفبای زبانش را نمی‌آموخت.

صبحی داغ، زمانی که مری کمابیش نُه سالش بود، با حالتی عصبی از خواب برخاست و وقتی متوجه شد خدمتکاری که در کنار تختش ایستاده آیه خودش نیست، کفرش بیشتر بالا آمد. مری به زن غریبه گفت: «تو چرا آمدی؟ اجازه نمی‌دهم اینجا بمانی. به آیه خودم بگو بیاید.»

زن وحشت‌زده نگاه کرد. با تته‌پته گفت که دایه‌اش نمی‌تواند بیاید و وقتی مری در نهایت خشم و غضب گازش گرفت و کتکش زد، باز هم وحشت‌زده‌تر به مری خیره شد و تکرار کرد که آیه نمی‌تواند نزد دخترخانم صاحب بیاید.

حال و هوایی اسرارآمیز در آن صبح بود. هیچ چیز سر جای خودش نبود و به نظر می‌رسید که اغلب خدمتکاران بومی غیب‌شان زده و آنهایی که مری می‌دید، نرم‌پا نرم‌پا و شرمگین و با چهره‌های ترس‌خورده به این‌سو و آن‌سو در حرکت بودند. هیچ‌کس به او چیزی نمی‌گفت و دایه‌اش نمی‌آمد. درواقع آن روز مری تنها رها شده بود و سرانجام سرگشته و حیران از خانه درآمد

و به باغ رفت و زیر درختی کنار ایوان به تنهایی سرگرم بازی شد. وانمود کرد که بستری از گل می‌سازد، و شاخه‌ای بزرگ از غنچه‌های سرخ گل‌های وحشی چید و در حفره کوچکی در زمین فرو کرد. همچنان که دم‌به‌دم بر خشمش افزوده می‌شد و غر می‌زد، حرف‌هایی را که می‌خواست در بازگشت به دایه‌اش بگوید و نامی که آیه‌اش را با آن صدا کند تکرار می‌کرد.

مری گفت: «خوک! خوک! دختر خوک!» بومیان را با این نام صدا کردن بدترین توهین‌ها به حساب می‌آمد.

مری دندان قروچه می‌کرد و پشت سر هم این کلمه را تکرار، که مادرش را دید که با کسی به ایوان آمد. مردی جوان و زیبا بود و آن دو آرام آرام پیچ می‌کردند. مری آن مرد زیبای جوان را که به پسرها شباهت داشت می‌شناخت. شنیده بود که این افسر جوان به تازگی از انگلستان آمده است. مری خیره نگاهش کرد، اما بیشتر به مادرش چشم دوخته بود. هرگاه فرصت دیدار با مادر دست می‌داد همین‌طور به او خیره می‌شد، زیرا ممصاحب - مری اغلب مادرش را به این نام می‌نامید - بسیار بلندقامت و قلم‌دارچینی و زیبا بود و پیراهن‌های بسیار زیبایی به تن می‌کرد. موهایش ابریشم‌وار موج می‌خورد و بینی چنان ظریف و خوش‌تراشی داشت که گویی به آدم و عالم فخر می‌فروخت. او چشم‌هایی شهلا و درشت داشت. همه پیراهن‌های نازک و موج‌زن بود و مری می‌گفت که آنها همگی «توری توری» اند. پیراهن امروز او از هر روزی توری‌تر بود، اما در چشم‌هایش برق شادی نبود. چشم‌های شهلایش هراسناک بود و ملتسانه به صورت زیبای افسر جوان دوخته شده بود.

مری شنید که مادرش گفت: «تا این اندازه بد است؟ که این طور؟»

مرد جوان با صدایی لرزان پاسخ داد: «خیلی بد. خیلی بد خانم لِناکس. شما دو هفته پیش باید به کوهستان می رفتید.»
ممصاحب دست هایش را به هم گره زد.
به ناله گفت: «اوه، می دانم. من فقط برای رفتن به آن مهمانی شام احمقانه ماندم. چه حماقتی کردم!»

در همان دم چنان صدای فریاد بلندی از بخش خدمتکارها برخاست که مصاحب بازوی مرد جوان را محکم فشرد و مری لرز لرزان در جایش میخکوب شد. صدای فریاد هر دم بلند و بلندتر می شد.

خانم لِناکس گفت: «چه خبره؟ چه خبره؟»
افسر جوان پاسخ داد: «کسی مرده. شما نگفتید که خبر در میان خدمتکارهایتان درز کرده.»

ممصاحب نالید: «من نمی دانستم. با من بیاید! با من بیاید!» و برگشت و با شتاب به سوی اتاق رفت.

از آن پس رویدادهای هراس انگیز رخ داد و ماهیت اسرارآمیز صبح برای مری آفتابی شد. بیماری وبا در حادثه ترین شکل میان مردم شیوع پیدا کرده بود و آدمها مثل حشره می مردند. آياه شب بیمار شده و هم اکنون مرده و فریاد خدمتکارها نیز به همین سبب بود. تا روز بعد سه خدمتکار دیگر مردند و بقیه نیز وحشت زده گریختند. ترس و وحشت در همه جا بیداد می کرد و اجساد مردگان در تمامی کلبه ها دیده می شد.

در آشوب و بهت‌زدگی دومین روز، مری در اتاقش پنهان ماند و به فراموشی سپرده شد، کسی به فکر او نبود. هیچ‌کس او را نمی‌خواست، و وقایع عجیبی رخ می‌داد که مری سر سوزنی از آنها خبر نداشت. مری در این ساعت‌ها یا گریه می‌کرد و یا می‌خوابید. او فقط می‌دانست که آدم‌ها بیمارند و صداهایی اسرارآمیز و ترسناک می‌شنید. یک‌بار دزدانه به اتاق پذیرایی رفت و آن را خالی یافت. ظرف‌های غذا نیمه‌خورده رها شده بود و به نظر می‌رسید که مهمان‌ها به دلیلی ناگهانی آنجا را ترک کرده بودند. دخترک مقداری میوه و چند بیسکویت خورد، و چون تشنه بود، جامی شراب نوشید که به ظاهر لب نخورده بود. مزه‌ای شیرین داشت و او نمی‌دانست که شراب مردافکنی است. بی‌درنگ احساس رخوت و خواب‌آلودگی کرد و تندی به اتاقش بازگشت و باردیگر در را از تو بست، در حالی‌که از صدای ضجه‌ها و قدم‌هایی که در ویلاها در حرکت بودند، وحشت کرده بود. شراب چنان او را به رخوت انداخته بود که هرچه می‌کرد نمی‌توانست پلک‌هایش را باز نگه دارد، و سرانجام در رختخوابش دراز کشید و ساعت‌ها به چنان خواب عمیقی فرو رفت که دیگر از دار دنیا بی‌خبر ماند.

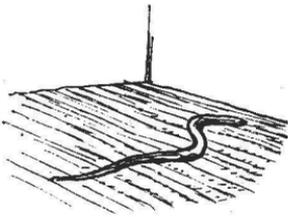
در ساعت‌هایی که مری به خوابی سنگین فرو رفته بود اتفاق‌های گوناگونی رخ داد، اما او از هیچ‌کدام از رفت و آمدها و جابه‌جایی‌ها باخبر نشد.

مری که بیدار شد، در بسترش ماند و به دیوار خیره شد. خانه آرام آرام و چنین سکوتی را هرگز تجربه نکرده بود. نه صدای

گفتگویی و نه صدای پایی، و در این فکر بود که آیا کسی از وبا جان به در برده و خطر برطرف شده است؟ به این فکر می‌کرد حالا که آیه مرده، چه کسی از او مراقبت خواهد کرد. شاید دایه دیگری بیاید و قصه‌هایی تازه بلد باشد. مری از قصه‌های قدیمی دیگر خسته شده بود. او بچه‌ای عاطفی نبود و به کسی وابستگی چندانی نداشت. سروصداها و رفت و آمدها و داد و فریادهای وبا و با او را ترسانده بود، و از اینکه به نظر می‌رسید کسی در فکر زنده بودن او نبود، خشمگین بود. همه آنقدر وحشت‌زده بودند که به فکر دخترک نیفتادند، چون کسی دوستش نداشت. وبا که به جان آدم‌ها می‌افتد انگار کسی به فکر دیگری نیست. اما اگر همه سلامتی‌شان را باز می‌یافتند، شاید کسی به یاد او می‌افتاد و پی‌اش می‌گشت.

اما هیچ‌کس نیامد، و همچنان‌که مری چشم‌انتظار دراز کشیده بود، انگار خانه هرچه بیشتر در سکوت فرو می‌رفت. احساس کرد چیزی بر حصیر کف می‌خزد، و هنگامی که پایین را نگاه کرد، دید توله ماری با چشم‌هایی جواهرنشان تماشایش می‌کند. مری وحشت نکرد، زیرا آن توله‌مار تهدیدی محسوب نمی‌شد و نمی‌توانست آسیبی به او برساند. به نظر می‌رسید که برای بیرون رفتن از اتاق شتاب دارد، و

همچنان‌که مری نگاهش می‌کرد، از زیر در بیرون خزید.



مری گفت: «چقدر ساکت و عجیب و غریب است، انگار در ویلا جز من و آن مار کسی نیست.»

اندکی بعد در حیاط
و آنگاه در ایوان صدای
گام‌هایی را شنید. صدای
پاها مردانه بود، و
مردانی وارد ویلا شدند
و به پیچ افتادند. کسی
سراغی از مری نگرفت
و با او حرف نزد. چنین
می‌نمود که مردها درها
را باز می‌کنند و توی
اتاق‌ها را تماشا می‌کنند.
مری شنید که صدایی



گفت: «چه فلاکت
اندوه‌باری! آن زن زیبای

طناز! به گمانم مصیبت دامن کودک را هم گرفته. شنیدم یک کودک
هم بود، اگرچه کسی هرگز او را ندید.»

دمی بعد هنگامی که مردان در اتاق کودک را گشودند، مری
وسط اتاق ایستاده بود. او زشت و آشفته و تهدیدآمیز به نظر
می‌رسید، زیرا گرسنه بود و با تنفر احساس می‌کرد او را از یاد
برده‌اند. اولین مردی که وارد اتاق شد افسری درشت‌اندام بود که
مری او را یک‌بار ضمن گفتگو با پدرش دیده بود. خسته و
مصیبت‌زده به نظر می‌رسید، اما وقتی مری را دید چنان حیرت کرد
که بفهمی نفهمی به عقب جست.

فریاد زد: «بارنی! اینجا یک بچه هست! بچه‌ای تنها! در جایی مثل اینجا! جای خوشحالیه، اون کیه؟»

دخترک که به سختی روی پا بند بود گفت: «من مری لناکس هستم.» مری فکر کرد مردی که ویلای پدرش را به عنوان «جایی مثل اینجا!» عنوان کند باید خیلی گستاخ باشد. مری گفت: «وقتی همه به و با مبتلا شدند، من خواب بودم و همین الان از خواب بیدار شدم. چرا کسی نمی‌یاد؟»

مرد خطاب به همقطارش زیر لب گفت: «این همون بچه‌ایه که کسی هیچ وقت اونو ندید! اون درواقع به فراموشی سپرده شده!»

مری که پا بر زمین می‌کوفت، گفت: «چرا من فراموش شدم؟ چرا کسی نمی‌یاد؟»

مرد جوان که نامش بارنی بود، با اندوهی فراوان به مری نگاه کرد. مری حتی فکر کرد که پلک زدن آن مرد را دیده است که انگار بخواهد با پلک زدن اشکش را پس براند.

بارنی گفت: «طفلك بینوا! کسی زنده نمونده که بیاد.»
در آن لحظه عجیب و به آن شکل ناگهانی بود که مری فهمید دیگر پدر و مادری در کار نیست؛ اینکه آنها مرده‌اند و هر دوی آنها را شبانه از خانه برده‌اند. خدمه اندک‌شمار بومی نیز که زنده مانده‌اند، فلنگ را بسته‌اند، بدون آنکه به یاد بیاورند که دختر صاحبی هم وجود دارد. به همین علت بود که ویلا آنقدر ساکت و بی‌سروصدا بود. این راست بود که در ویلا کسی نبود مگر او و آن توله‌مار خزنده.

مری خانم یکدنده

مری دوست داشت مادرش را از دور تماشا کند و او را زنی بس زیبا می‌پنداشت. اما چون مادر را کم می‌شناخت، نمی‌شد انتظار داشت که به مادرش عشق بورزد و برایش دل‌تنگ شود. در واقع به هیچ‌وجه دل‌تنگش نبود و چون کودکی گوشه‌گیر بود، تمام توجهش را به خود معطوف کرد همان‌طور که همیشه همین کار را می‌کرد. اگر او کمی بزرگتر بود، بی‌تردید از اینکه در این دنیا تنها مانده است وحشت می‌کرد. اما او کوچکِ کوچک بود و چون همیشه از او مراقبت کرده بودند، تصور می‌کرد همیشه همین‌طور خواهد بود. فکر می‌کرد اگر نزد آدم‌های مهربان برود، با او به ملایمت رفتار می‌کنند، آن‌طور که دایه‌اش و دیگر خدمتکاران بومی با او رفتار می‌کردند.

می‌دانست که قرار نیست به خانه کشیش انگلیسی بازگردانده شود، همان‌جایی که نخست به آنجا برده بودندش. آنجا را دوست نداشت. کشیش انگلیسی مردی بینوا بود که پنج کودک کم‌وبیش هم‌سن و سال او داشت و لباس‌های رنگ و رورفته می‌پوشیدند و برای قاپیدن عروسک از هم فریاد و فغان راه می‌انداختند و بر سر و کله هم می‌کوبیدند. مری از خانه شرت و شلخته آنها متنفر بود و چنان ناسازگاری می‌کرد که بعد از یکی دو روز هیچ‌کس

نمی‌خواست با او بازی کند. روز دوم لقبی به او دادند که حرصش را درآورد.

بزیل اولین کسی بود که به این موضوع فکر کرد. بزیل پسرکی بود با چشم‌های بی‌حیای آبی و بینی سربالا، و مری از او متنفر بود. مری زیر درختی به‌تنهایی بازی می‌کرد همان‌طور که روز شیوع وبا زیر درختی در ویلایشان. مری روی زمین تل‌های خاکی می‌ساخت و برای باغش راه‌هایی می‌ساخت که سروکله بزیل آفتابی شد. کنار مری ایستاد و تماشایش کرد. بی‌درنگ خوشش آمد و ناگهان پیشنهادی کرد.

بزیل گفت: «چرا تلی سنگی نمی‌سازی که وانمود کنی کوه راکی‌یه؟ درست اون وسط!» و از بالا سر مری خم شد تا نشان بدهد.

مری فریاد زد: «برو گم‌شو! من از پسرها خوشم نمی‌یاد. برو گم‌شو!»

بزیل لحظه‌ای خشمگین شد، و سپس شروع به مسخرگی کرد و سربه‌سر مری گذاشت. او همیشه سربه‌سر خواهرهایش می‌گذاشت. بزیل شروع به رقصیدن کرد و دوروبر مری می‌چرخید و شکلک درمی‌آورد و آواز می‌خواند و می‌خندید.

مری خانم یک‌دنده،

تو باغت چی چی می‌کاری؟

گل صدیفهای دلی یا زنگوله‌ای نقره‌ای،

یا گل سرخ هندی؟

بزیل این شعر را خواند و خواند تا بچه‌های دیگر هم آن را شنیدند و خندیدند. هرچه کفر مری بیشتر درمی‌آمد، آنها شعر را با چرب‌زبانی بیشتر می‌خواندند: «مری خانم یکدنده.» و از آن پس در تمام مدتی که مری با آنها بود او را «مری خانم یکدنده» صدا می‌زدند و هر وقت از او حرف می‌زدند او را همین‌طور خطاب می‌کردند.

بزیل به مری گفت: «قراره تا آخر هفته به خونه‌ت فرستاده شی و ما از این موضوع خوشحالیم.»

مری گفت: «منم خوشحالم. خونه‌م کجاست؟»

بزیل با پوزخند پسرکی هفت ساله گفت: «مری نمی‌دونه خونه‌ش کجاست. لابد انگلستان. مادر بزرگ ما اونجا زندگی می‌کنه، و خواهرمون می‌بل‌رو سال گذشته پیش اون فرستادن. تو پیش مادر بزرگ فرستاده نمی‌شی. چون تو مادر بزرگی نداری. تورو پیش شوهر عمه‌ت می‌فرستن. اسم اون آرچیبالد کریونه.»

مری با پر خاش گفت: «من چیزی درباره‌ اون نمی‌دونم.»

بزیل در جواب گفت: «اینو می‌دونم. تو راستی راستی هیچ چیز نمی‌دونی. دخترا هیچ وقت چیزی نمی‌دونن. شنیدم که پدر و مادرم درباره‌ اون حرف می‌زدن، اون تو خونه‌ای بزرگ و مجلل و قدیمی و تک و تنها در حومه شهر زندگی می‌کنه و کسی به دیدنش نمی‌ره. اون مردی عصبیه که اجازه نمی‌ده کسی به دیدنش بره و اگر هم این اجازه رو بده، کسی علاقه‌ای به دیدنش نداره — لولو خورخوره‌ی قوزی.»

مری گفت: «باور نمی‌کنم.» بعد پشتش را به‌بزیل کرد و انگشت‌هایش را در گوشش فرو برد تا حرف‌های او را نشنود. اما پس از آن روی این مطلب خیلی فکر کرد؛ و آن شب وقتی آقای کرافورد به مری گفت در چند روز آینده با کشتی به انگلستان نزد شوهر عمه‌اش آقای ارجیبالد کریون فرستاده می‌شود که در ملک اربابی میزلتویت زندگی کند، از واکنش خشک و لجوجانه و سرد مری نمی‌دانستند چگونه درباره‌اش فکر کنند. آنها کوشیدند با مری مهربان باشند، اما هنگامی که خانم کرافورد سعی کرد گونه‌اش را ببوسد، مری صورتش را برگرداند و هنگامی که آقای کرافورد خواست شانه‌اش را نوازش کند، خشک و رسمی برخورد کرد. پس از آن خانم کرافورد با دلسوزی گفت: «مری این قدر نجسبه و مادرش اونقدر زیبا و دلنشین. چنین رفتار نامطوبعی هرگز در کودکی ندیدم. بچه‌ها او را "مری‌خانم یک‌دنده" صدا می‌کنن. و اگرچه رفتار بچه‌ها زشت و شیطنت‌آمیزه، اما ایرادی هم بهشون نیست.»

«شاید اگر مادرش با رفتار دلنشین و صورت زیبایش بیشتر با مری وقت می‌گذروند، او هم رفتار دلنشین مادرش رو یاد می‌گرفت. حالا که اون موجود بینوای زیبا دستش از دنیا کوتاه شده، یادآوری اینکه بیشتر مردم نمی‌دونن که اون کودکی هم داشته خیلی غم‌انگیزه.»

خانم کرافورد آهی کشید و گفت: «تصور می‌کنم که اون به‌ندرت حتی نگاهی به مری می‌انداخت. وقتی دایه مری مُرد، کسی نبود که به فکرش باشه. فکرش را بکن که خدمتکارها فلنگ را بستند و این طفل معصوم‌رو در اون ویلا وک و ویلان و تنها

گذاشتند. سرهنگ مگرا می‌گفت وقتی در را باز کرده و او را تنها وسط اتاق دیده از وحشت خشکش زده.»

مری به سرپرستی همسر افسری که او نیز فرزندانش را به مدرسه‌ای شبانه‌روزی می‌برد، سفر دور و دراز به انگلستان را تاب آورد. او خیلی دلبسته دختر و پسرش بود، و نیز خوشحال که مری را در لندن تحویل خانمی بدهد که آقای آرچیبالد کریون فرستاده. این خانم، یعنی خانم مدلاک، کدبانوی ملک اربابی میزلتویت بود. او زنی نیرومند بود با گونه‌های سرخ سرخ و چشمانی نافذ و سیاه داشت. خانم مدلاک پیراهن ارغوانی می‌پوشید و شال ابریشمی سیاه با ریشه‌های سیاه براق بر دوش می‌انداخت و کلاه سیاه با گل مخملی ارغوانی بر سر می‌گذاشت که وقتی سرش را تکان می‌داد، گل کلاهش تکان تکان می‌خورد. مری به طور کلی از خانم مدلاک خوشش نمی‌آمد، اما چون مری به ندرت از کسی خوشش می‌آمد، مسأله درخور توجهی نبود. به علاوه آنچه به وضوح حس می‌شد، این بود که خانم مدلاک چندان در قید مری نبود.

خانم مدلاک گفت: «حرف منو بپذیرید، اون دختر معمولی ثروتمندی بیش نیست! شنیدم مادرش زیبا بود. نشانی از زیبایی مادر در اون نیست، این‌طور نیست خانم؟»

همسر افسر با خوش طینتی گفت: «شاید به مرور که بزرگتر می‌شود، بهتر بشود. اگر این قدر رنگ‌پریده نبود و برخورداردی گرم داشت بهتر بود، ذاتش خوب است. بچه‌ها خیلی خیلی تغییر می‌کنند.»

خانم مدلاک پاسخ داد: «مجبور خواهد بود که زیاد زیاد تغییر کند. اگر از من بپرسید، در میزلتویت چیزی نیست که بچه‌ها را

اصلاح کند!» آنها تصور می‌کردند که مری نمی‌شنود، زیرا در هتل دنجی که در آن اقامت کرده بودند، مری با فاصله از آنها پشت پنجره ایستاده بود. مری سرگرم تماشای رفت و آمد اتوبوس‌ها، اتومبیل‌ها و آدم‌ها بود، اما به وضوح همه حرف‌ها را می‌شنید و نسبت به شوهر عمه‌اش و جایی که او زندگی می‌کرد خیلی کنجکاو بود. آنجا چگونه جایی بود، و شوهر عمه‌اش چه شکلی بود؟ قوزی چه شکلی است؟ مری هرگز آدم قوزی ندیده بود. شاید در هندوستان گورپشتی وجود نداشت.

چون مجبور شده بود در خانه دیگران زندگی کند و دایه‌ای نداشت، احساس تنهایی می‌کرد و فکرهای عجیب و غریب در سر می‌پروراند که برایش تازگی داشت. به این فکر افتاده بود که چرا هیچ‌وقت انگار به کسی تعلق نداشت، حتی هنگامی که پدر و مادرش زنده بودند. انگار بچه‌های دیگر به مادر و پدرشان تعلق دارند، اما در مورد خودش هرگز به نظر نمی‌رسید که به‌راستی دختر کوچولوی کسی باشد. او خدمتکاران متعدد، غذا و لباس کافی داشته، اما کسی توجهی به او نمی‌کرد. مری این را نمی‌دانست که بی‌توجهی دیگران به او به علت بداخلاقی و کج‌خُلقی اوست؛ و البته این را نیز نمی‌دانست که کودکی بداخلاق و کج‌خُلق است. او اغلب فکر می‌کرد که دیگران بداخلاق و ناخوشایندند؛ کور خود بود و بینای دیگران.

مری معتقد بود خانم مدلاک با آن صورت معمولی و سرخ و سفیدش و با آن کلاه مسخره‌اش نچسب‌ترین کسی است که تاکنون دیده. فردای آن روز هنگامی که راهی سفرشان به یورکشر شدند، مری در ایستگاه راه آهن با سری برافراشته و حفظ فاصله

از خانم مدلاک گام برمی داشت، زیرا نمی خواست نشان بدهد که همراه اوست. از فکر اینکه مردم تصور کنند مری دختر کوچولوی خانم مدلاک است کفرش بالا می آمد.

اما خانم مدلاک سر سوزنی دغدغه مری و افکار او را نداشت. او زنی بود که هیچگونه حماقت از جانب افراد جوان را تحمل نمی کرد. دست کم اگر از او می پرسیدند، این پاسخی بود که می داد. او برای مراسم ازدواج دختر خواهرش حاضر نشده بود به لندن برود، اما به عنوان کدبانوی خانه در ملک اربابی میزتویت جای گرم و نرمی داشت و حقوق خوبی می گرفت و برای حفظ موقعیتش تنها کاری که باید می کرد انجام دادن بی چون و چرای دستورهایی بود که آقای آرچیبالد کریون صادر می کرد. خانم مدلاک حتی اجازه سؤال کردن هم به خود نمی داد.

آقای کریون به شیوه بیان سرد و کوتاه خود گفته بود: «کاپیتان لناکس و همسرش وبا گرفته و مرده اند. کاپیتان لناکس برادر همسرم بود و من قیم دخترش هستم. آن کودک قرار است به اینجا آورده شود. شما باید به لندن بروید و خودتان او را بیاورید.»

پس، خانم مدلاک چمدان کوچکش را بست و راه افتاد. مری در کوپه قطار سر جایش آرام و کج خلق نشست. او چیزی برای خواندن یا تماشا کردن نداشت و دستهای کوچک دستکش پوششش را زیر بغل پنهان کرده بود. پیراهن سیاه رنگ پریده تر نشانش می داد و موهای روشن بی حالتش از زیر کلاه سیاه کرب بیرون زده بود.

خانم مدلاک فکر کرد: «دخترکی لوس تر از این در تمام عمرم هرگز ندیدم.» او هرگز کودکی به این آرامی ندیده بود که هیچ کاری

نکند؛ و سرانجام از تماشای او خسته شد و با لحنی تند و خشن شروع به صحبت کرد.

خانم مدلاک گفت: «تصور می‌کنم مجبورم درباره‌ی جایی که به آنجا می‌رویم چیزهایی برایت بگویم. آیا هیچ شناختی از شوهر عمه‌ات داری؟»

مری گفت: «نه.»

«هیچ وقت نشیدی که پدر و مادرت درباره‌ی او حرف بزنند؟» مری اخم‌آلود پاسخ داد: «نه!» مری از آن جهت سگرمه‌اش تو هم رفت زیرا به خاطر آورد که پدر و مادرش هرگز درباره‌ی موضوع خاصی با او گفتگو نکرده بودند. درواقع آنها هیچ وقت مطلبی به او نگفته بودند.

خانم مدلاک همچنان که به صورت ظریف و عجیب و بی‌اعتنای مری خیره نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «آهان!» آنگاه دقایقی خاموش ماند و دیگر بار سخنانش را از سر گرفت:

«تصور می‌کنم برای اینکه آمادگی داشته باشی، مطالبی باید به تو گفته شود. تو به جایی عجیب و غریب می‌روی.»

مری هیچ نگفت و خانم مدلاک بفهمی نفهمی از برخورد بی‌تفاوت مری ناراحت به نظر می‌آمد، اما پس از آنکه نفسی تازه کرد، به سخنانش ادامه داد:

«چیزی نیست مگر مکانی بزرگ و به نحوی غم‌انگیز، و آقای کریون به شیوه‌ی خود به آن می‌بالد - که آن هم غم‌انگیز است. خانه ششصد سالی از عمرش می‌گذرد و در حاشیه‌ی خلنگزار است و صدتایی اتاق دارد، هرچند که در بیشتر اتاق‌ها بسته است. در آن تابلوها و مبلمان و لوازم و اشیایی زیبا و قدیمی هست که